

لطفاً دفتر و کتابتون رو جمع کنید...

نی نی از خواب بیدار شد. یه نگاهی به اطرافش کرد. زود چند تا وسیله ی بازی پیدا کرد. چند تا دفتر و کتاب روی زمین بود. تازه صاحبش هم نبود که مواظب اونها باشه.



نی نی از خواب بیدار شد. یه نگاهی به اطرافش کرد. زود چند تا وسیله ی بازی پیدا کرد. چند تا دفتر و کتاب روی زمین بود. تازه صاحبش هم نبود که مواظب اونها باشه.

نی نی خوشحال شد و چهار دست و پا خودش رو به دفتر و کتابها رساند. نی نی یه مداد پیدا کرد و اون رو برداشت و هی روی کتاب ها خط کشید. کتاب خطی می شد و نی نی کیف می کرد. اما نی نی حوصله اش سر رفت. می خواست بدونه کتاب چه مزه ایه؟

به خاطر همین کتاب رو برداشت و می خواست اون رو بکنه تو دهنش. اما کتاب بزرگ بود و نمی شد. نی نی آنقدر سعی کرد تا بالاخره یه برگ از کتاب پاره شد و نی نی تونست اون رو مچاله کنه و بکنه تو دهنش و بخوره. اما اصلاً خوشمزه نبود. نی نی کتاب رو کنار گذاشت و مداد و کرد توی دهنش. مداد هم خوشمزه نبود.

نی نی پاک کن پیدا کرد و اون رو کرد توی دهنش اما پاک کن نرم بود و زود نصف شد. نصف پاک کن رفت توی گلوی نی نی. نی نی نفسش بند اومد. نزدیک بود خفه بشه. نمی تونست حتی گریه کنه.

یک دفعه مامان فهمید و از آشپزخونه دوید بیرون. مامان با دیدن نی نی آنقدر ترسید که نزدیک بود بیهوش بشه. بابا اومد کمک مامان و بالاخره موفق شدن پاک کن رو از توی گلوی نی نی دربیارن. وقتی حال نی نی خوب شد، مامان حسابی گریه کرد. بابا آنقدر ترسیده بود که نمی تونست حرف بزنه نشست روی مبل تا حالش بهتر بشه.

آقا فرزاد تازه از راه رسید و چشمش افتاد به دفتر و کتاباش که پاره پوره روی زمین افتاده بودند. از ناراحتی می خواست گریه کنه. اما تازه باید جواب مامان و بابا رو هم می داد که چرا دوباره وسایلش رو روی زمین رها کرده و رفته سراغ بازی ...